هزار مصرع



ابوالقاسم لاهوتی



لاهوتی

هزار مصرع

منتخبات اشعار

مسکو — ۱۹۳۵ — لنینگراد

نشریات کارگران خارجی در اتحاد شوروی

از طرف نویسنده

چو نیست تیغ بدستم کنون، به دفع ستم
قلم بکار برم، شاعری نه کار من است.

بسیارترین مردمان ستم دیده و یا کسانیکه ظلم دیده گان را مدافعه میکنند، وقتی که زورشان به ظالم نمیرسد، با راه های مختلفی خاطر خودرا تسلی میدهند، مثلا میگریند، نفرین میکنند، دشنام میدهند.

اما آدمهای دیگری هستند که این گونه وسیله هارا برای خود عار میدانند. آنها، وقتی که در یك میدان مغلوب میشوند، مبارزه را در میدان دیگر دوام میدهند. اگر یك اسلحه را از دست میدهند، اسلحهٔ دیگررا بدست آورده هجوم میکنند. از همان خرد سالی،

وقتی که بچه های پر قوت کوچه کود کان خرد ترکرا میزدند و یا توانگر زاده ها فقیر زاده گان را از بازی دور میکردند و آنها عاجزانه در مقابل این بی انصافی اشك میریختند، من به مظلومان عاجز بیشتر خشمگین میشدم تا به ظالمهای مغرور. اما دلم هم میسوخت، آنهارا حمایت هم میکردم و در سر این حمایت کتك هم میخوردم. آری، کتك میخوردم، اما گریه نمیکردم. بجای گریه کردن، بچه های همصنف خودمرا تبلیغات میکردم، تشکیلات میدادم. آن وقت دیگر روزگار بچه‌های کتك زننده سیاه میشد.

اگرچه ما بچه بودیم، اما قانون جنگرا خوب میدانستیم. اگر با چوب جنگ کردن ممکن نبود، آب میپاشیدیم، سنگ می انداختیم، یعنی اسلحهٔ مبارزه‌را تجدید میکردیم.

صدها شعر، حکایه، مقاله و افسانه ها در توصیف قلم نوشته شده است. بیشتر دانشمندان قلم را هم یکی از اسلحه های جنگی دانسته اند. حتی بعضی ها قلمرا از شمشیر قوی تر ومؤثر تر حساب میکنند.

هنوز من در مجلس جوانان بیست ساله، (چه رسد

به مردهای مستتر از آنها)، بواسطهٔ خردسالی ام حق نشستن نداشتم و بچه های همسال من سنگهارا از دامن نریخته بودند که قلمرا مثل اسلحهٔ جنگ برضد ظالمان بکار بردم.

بردل صنف ستمگر نیشهای پی به پی
گه به‌نوك خامه گاهی با دم خنجر زدم.

دیگر این اسلحه هیچ وقت از من جدا نشد. از جنگیدن در سنگرهای مجلس ملی (۱۹۰۸) تا فرماندهی در میدان انقلاب آذربایجان ایران (سال ۱۹۲۱)، از زمان مهاجرت اسلامبول (۱۹۱۸ ـ ۱۹۲۱) که میترسیدم

... آزاد نسازد زقفس صیادم
آن قدر تا که ره باغ رود از یادم،

تا مهاجرت به مملکت شوراها (۱۹۲۲) که در اینجا

هر جنس و زهر وطن که باشیم
خاك س‌س‌س ر پناه ماهاست،

از زد و خوردهای پارتیزانی برای آزادئ ملئ ایران بر ضد تجاوز امپریالیست ها تا مدافعهٔ حدود مملکت

شورائی تاجیکستان از هجوم باسمچی ها، این اسلحهٔ خردپیکر بزرگ اثر با من همه جا همسفر و همیشه برادر بوده است.

من به مملکت شوراها (س‌س‌س‌ر) در حالتی پناهنده آمدم که اسلحهٔ جنگی را ازدست داده بودم، اما این اسلحهٔ جدا نشوندهٔ من ـ قلم مرا سوهان تربیهٔ شورائی از اول صدها مرتبه تیزتر و خود مرا در کار فرمودن آن ماهرتر نمود.

این هزار مصرع ـ از میوه های تربیهٔ شورائی هستند.

لاهوتی.

مسکو ـ ماه آوریل ۱۹۳۵

لاهوتی

تحصیلات مارکسیستی بـه اشعار لاهوتی‌یك قوه‌ئی دادکه نفوذ آنرا صد برابر کرده است. استعداد شاعرئ او مثل یك گلی که با آب تازه آبیاری کرده شده است، میشکفد، از سال تا سال غلبه های نو میکند و حالا بدون شك و شبهه یکی از بزرگترین شعرای پرولتاری شده است. فعالیت او در این سالها اغلب در تاجیکستان جاری میشد که آنجا هم مثل ایران او وقت گرانبهای خودرا در بین کارهای عملی و نوشتن اشعار تقسیم میکرد. اشعار او اینجا هم مثل پیش جاذبهٔ خودرا گم نکردند. آنها در دولابهای پر غبار کتابخانه ها نمانده بـا سرعت برق در تمام آسیای

میانه انتشار یافتند . در هر جائیکه زبان آنها فهمیده میشود، آنهارا از دهان آوازخوانهای خلقی میتوان شنید. در روزهای جشن انقلابی صدای آن‌ها در بالای میدانها مظفرانه بلند میشود، در شبهای آرام در زیر ستاره‌های درخشان روی بامهای قشلاق، این اشعار شب معطررا با یك سحر قوی مزین میکند. تمام رنجبران این اشعار را با آغوش باز قبول کرده لاهوتی‌را شاعر خود، شاعر سویتی، استاد رنجبران دانستند.



... در سال ۱۹۲۳ لاهوتی یك فتح نمایانی میکند که بطور واضح قوهٔ بی نظیر اورا نشان میدهد. این غلبه ـ شعر مشهور او ـ «کرمل» است. در این شعر لاهوتی برای خود یك خصم مهیب را اختیار کرده است یعنی افضل‌الدین خاقانی را که به اقرار تمام ایران شناسان روی زمین از نقطهٔ نظر تکنیك شعر دارای یك مهارت باور نا کردنی بود.

«کرمل» ـ نظیره ئیست به یك قصیدهٔ خاقانی که استاد قدیم در آن تأسف میخورد از خرابی ایوان مداین و نابود شدن عظمت پادشاهان گذشته. لاهوتی در شعر خود ماهیت این قصرهای عالی را نشان داده ثابت میکند که این همه عظمت با شکوه نتیجهٔ ظلم بی پایان بوده هیچ نتوانست با دوام باشد. لاهوتی از نقطهٔ نظر صنعت ادبی هم به خاقانی غالب میشود چونکه قصیدهٔ خاقانی با وجود تمام مهارت خود عبارت است از یك بازئ استادانه با الفاظ، حال آنکه «کرمل» غیر از آن مهارت هم دارای یك تصویری است که آن شعررا یك وحدت صنعتی میبخشد که قصیدهٔ خاقانی فاقد آن میباشد.

این خاصیّت یك صفتی است که تا حالا در ادبیات ایران که همه وقت مایل به آبستراکسیون بوده است نادرا یافته میشد. این خاصیت در اشعار او از آنروز گرفته سال تا سال قویتر شده رو باستکمال خود میرود. در شعر «زنده است لنین» ما باز با آن روبرو میشویم.

لاهوتی از یك توصیف استادانهٔ سرمای زمستان و ازدحام در کوچه ها و جاده‌ها شروع کرده بواسطهٔ یك تصویر زنده، زنده بودن آثار لنین را ثابت میکند. ما در آن شعر نه فقط از زنده بودن لنین میخوانیم بلکه آنرا با چشم خود معاینه میکنیم.



... یکی از زیباترین اشعار لاهوتی «نا خدا»ی اوست که او در آن شعر رفیق ستالین را در شکل یك نا خدای بی باك پر شجاعت تصویر کرده است. بعضی ها اورا یك مرد پولادین میدانند که فقط مقصدرا درنظر داشته از معنی کلمه‌های عشق و یا غم خبری ندارد. ولی در وقت یك فاجعهٔ ناگهانی همه می بینندکه این مرد آهنین هم دارای یك قلب حساس است و از غم و درد محفوظ نمی باشد. این واقعه محبتشانرا نسبت به ناخدای بزرگ صد برابر میکند.

این شعر قشنگ میتوان گفت به خود شاعر هم

مناسبت تمـام دارد. این را از اشعار لیریکیٔ او بخوبی میتوان فهمید.



... منصوفین کهنه یك «مرد کامل» را جستجو میکردند که بـایستی از همه کس دور شـده غیر از وجود حقیقی چیزی نبینند. میتوان گفت که لاهوتی همـان مرد کامل بـوده ولی فرق در این است که او از آن همه موهومات مذهبی فریب نخورده «وجود حقیقی» را وجود رنجبران عـالم میداند و تمـام وقت گرانبهای خودرا فدایشان کرده است. و این فداکاری او عبث نبوده، رنجبران حق نشناس نیستند، چشم ودلشـان بازاست و دوست حقیقی خودرا بزودی از هزاران مردم فرق میتوانند کرد.

این است سر نفوذ لاهوتی، این سبب شد که هیچ قوه ئی، هیچ ظلم و جبری نتوانست صدای مظفرانهٔ اشعـار اورا خـاموش کند. اوست استاد مـا، اوست تسلی دهنده در حین واقعهٔ مولم،

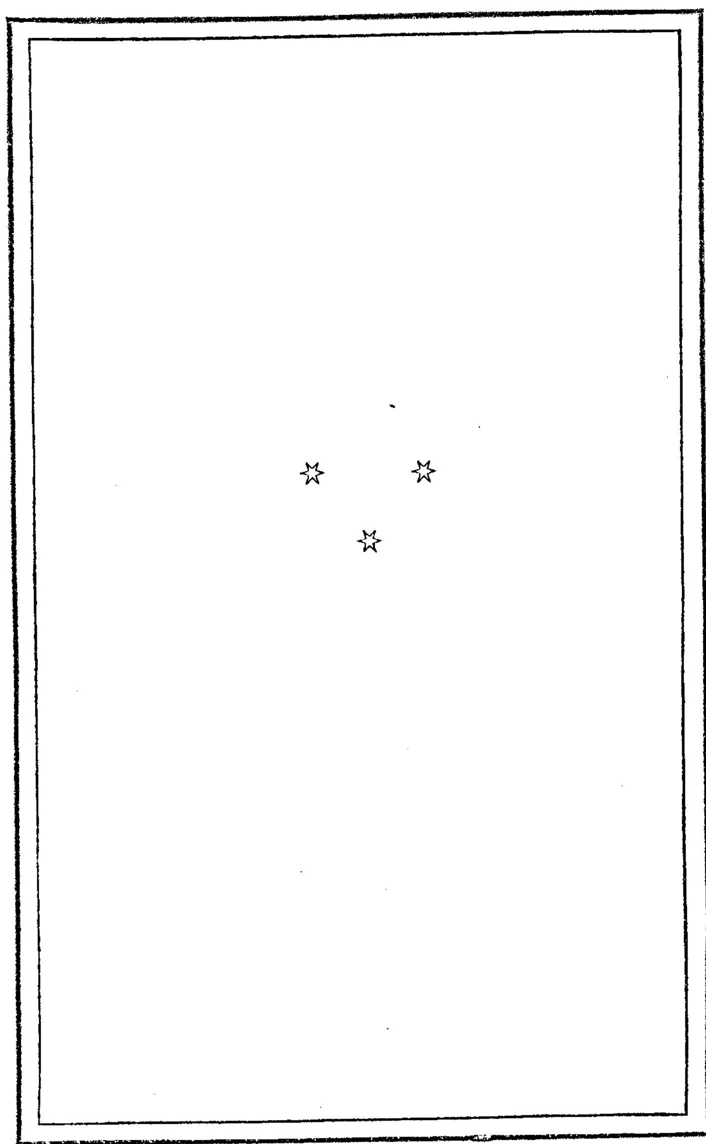
اوست تقویت دهنده در مبارزه برای حیات نو.
او از آن ما است وما دوست مخلص او. *

ی. برتلس

لنینگراد ۱۹۳۵

* این سرسخن چند پارچه از مقالهٔ مفصلی است که پروفسور برتلس از اینستیتوت شرق شناسی در پیش آکادمی علوم اتفاق شورائی آنرا اصلا با زبان فارسی نوشته است.

هزار مصرع



کرمل

تاچند کنی گریه بر مسند نوشروان،
در قصر کرمل ایدل ، اسرار نهان برخوان.
در داخل هر دیوار با دیدهٔ سر بنگر-
پیکر بسر پیکر، ستخوان بسر ستخوان!
از خون دل خلقست هر نقش در این گنبد،
خاك تن مزدور است هر خشت در این ایوان.
از آه شهیدان است هر دود در آن بر پا ،
از اشك یتیمان است هر درکه درآن غلطان.
این خانهٔ بیداد است ، با دیدهٔ عبرت بین ،
زیر پی هر پایه خون دو هزار انسان.

این قصر که می بینی بر روی تو میخندد،
بر کشتهٔ مظلومان بسیار شده گریان.
این خانه که چون جنّت در دیدهٔ تو زیباست،
دیروز بچشم ما بد زشت تر از زندان.
امروز عدالتگاه، دیروز ستمخانه،
دیروز پر از لعنت، امروز پر از غفران.
اینجا و مداین را مزدور بپا کرده است،
این قصر روما نوف شد، آن مسند بن ساسان.
تا پایهٔ هر برجی زین کاخ شود آباد
صد سلسله شد معدوم، صد ناحیه شد ویران.
زاینجاست که میگردید هر روز بنفع شاد
بر قتل دو صد مزدور امضای دو صد فرمان.
تنها نه همین اینجاست کز خون بشر بر پاست،
بنیان وی از بیداد، ارکان وی از عدوان، —
هستند بدین منوال، دارای همین احوال،
گر قصر بریطانی است یا قلعهٔ واتیکان.

از رنج کشاورز است آسایش هر دارا،
از کوشش مزدور است سرمایهٔ بازرگان.
ای دیدهٔ بیننده غافل منگر اینجا،
اشك است در این پایه، خون است در این پایان.
دندانهٔ هر برجی چشمی است که میگرید
بر ماتم مزدوران، بر ذلت دهقانان.
تا منظر این درگاه دلخواه شهان گردد،
چندین تن مظلومان گردیده در آن بیجان.
بسیار ستمکاران از رنجبران کشتند
تا آنکه در این ایوان راحت بکند سلطان.
و آنان که بخون دل این کاخ بپا کردند،
یك آب ننوشیدند با راحت جان در آن.
در نقشهٔ این خانه مرگ فقرا شد طرح،
معمار ستم چون ریخت شالودهٔ این بنیان.
بر دورهٔ این گنبد مرغان زچه میگردند؟
یعنی که از این گنبد عالم شده سرگردان.

زاینجاست که مجرا بود حکم همه ظالمها،
زاینجاست که جاری بود خون همه مظلومان.
آواره از آن زارع، بیچاره از آن مزدور،
سرگشته از آن توران، ویرانه از آن ایران.
تا ساحت این ایوان خالی ز الم ماند،
پر بود بهر شهری از رنجبران زندان.
هر لحظه بیاد آرد از پیکر مصلوبی
گردیده هر آویزی از سقف وی آویزان.
دانی که به مزدوران این قصر چه میگوید؟
گوید چو خریدستی، مفروش مرا ارزان.
ای کارگر، از اینجا چون میگذری، بشنو
این ناله زهر خشتی، این نکته زهر ارکان.
گوید که تو از مائی، مانیز چو تو بودیم،
ما خاك شدیم ایدر، تو فاتح این میدان.
زنهار پس از این فتح، غفلت منما زنهار،
تا بر سرما زاین پس دشمن نزند جولان.

تو پا بسرما نه، ما ننك از اینمان نیست،
چون ما چو تو مزدوریم، تو نیز چو ما دهقان.
ما هم چو تو چندی پیش از کارگران بودیم،
مارا ستم اینجا کرد با خاك زمین یکسان.
گوئی که چه شد آن جان وآن پیکر آنروزی؟
ــ از ظلم بشد برباد، در خشت بشد پنهان.
بر کشتهٔ ما دژخیم صد نسبت بد میداد،
تو زنده شنیدستی بر مرده زند بهتان؟
از حاصل رنج ما ده بردی و یك دادی،
نه دانک ستم میکرد مستثمر بی وجدان!
ما داد همی کردیم کاین مزد مساوی نیست
با حاصل رنج ما، ای خواجهٔ عالیشان.
اما چه اثر میکرد این ناله و آه ما
بر قلب بتر از سنگ، اندر دل چون سندان.
ما دست تهی بودیم و آنان همه ثروتدار،
آنها همه با قدرت، ما یکسره بی سامان.

فرمانبرشان دانش، خدمتگرشان صنعت،
دین آلت آنان بود، شه دستخوش ایشان.
ما گرچه به تن خاکیم وآن‌خاك دراینجا خشت،
هستیم بجان اما، مازندهٔ جاویدان.
ما از درو از دیوار هر سونگران بودیم
وز دیدن ما غافل هم خسرو وهم دربان.
بس حادثه ها اینجا با دیدهٔ جان دیدیم
کز گفتن آن ترسم عقل تو شود حیران.
هر شب تن صد مظلوم آغشته بخون میشد
تا آنکه دراین ایوان صد حورشود رقصان.
این طرهٔ سنبل بین کز باد همی لرزد،
بودند چو او اینجا خلقی زستم لرزان.
خون دل زحمتکش جاری شده بد چون آب،
لخت جگر دهقان بریان شده بد بر خوان.
تا شاه کند بازی با زلف بتان، میشد
بر گردن صد مسکین زنجیر عدم پیچان.

بودند به نفع شاه فرمان بر این درگاه
هم قائمهٔ شمشیر، هم فلسفهٔ ایمان.
تا خواجه زند بوسه بر گوی زنخدان ها،
صدها سر بی تقصیر بر خاك شدی غلطان.
بر کشتهٔ هر مظلوم ما مویه سرا بودیم،
بر کشتهٔ مظلومان جزما که شود مویان؟
ما شاهد این منظر، بینندهٔ این محشر،
سوزنده از این اخگر، افتاده در این طوفان.
مبهوت در این ماتم وز عاقبت عالم
کاین پایه مظالم را آیا نبود پایان؟



ناگاه زمین لرزید و زدود فلك ترسید،
چون داد درفش سرخ بر محو ستم فرمان.
اردوی ستم بگریخت، زنجیر جفا بگسیخت
از رنجبر معصوم وز کارگر عریان.

آسوده خدا خانه بنشست در این خانه
وزفتنهٔ بیگانه آزاد بشد کیهان.
شورای ستمکشها فرمان حکومت را
بنوشت بخط سرخ بر قلهٔ شادروان.
ای تودهٔ بزرافشان، یکرنك شوید ایندم،
ای کومهٔ زحمتکش، همدست شوید الان.
یکدستهٔ نامردند زحمت ده و مستثمر،
یك کومهٔ همدردند زحمتکش و بزرافشان.
دین و وطن دارا ــ سیم وزر مسکوك است،
دامی است وطن خواهی بر منفعت دونان.
خدمتگر اشراف است گر خاج و یا منبر،
نعمت ده اعیان است انجیل وگر قرآن.
در روی‌زمین بی چیز نه دین نه وطن دارد،
زحمت وطن فعله است، با زوی قوی ــ ایمان.



روزی که به پیروزی با مرکز امروزی
یکرنك شودگیتی، هم سنگ شود دوران،

جز داس نه کس آمر، جز پتك نه کس حاکم
آدم شود آسوده، عالم شود آبادان.
ملیت وگمراهی، نیرنك وطن خواهی
دین پروری و شاهی نابود شود آسان.
جهل افتد و علم آید، اقلیم بیاراید
آزاد شود هر کس زاهریمن و ازیزدان.

مسکو نوامبر ۱۹۲۳

شیخ

شیخ گوید: عدل باید باشد و بیدادهم،
درجهان انصاف هم فرض است واستبدادهم.
مطلقا بایست باشد هم گدا، هم مالدار،
واجب است ازحکمت حق صید هم صیادهم.
صنف ظالم هست لازم تا جهان سوزد به ظلم،
صنف فعله تا که دنیارا کند آبادهم.
لیك من گویم: بدون فعله ویران میشود
لندن وپاریس و براین، بصره و بغدادهم.
از وجود فعله ودهقان چواین دنیا بپاست،
نیست لازم صنف دارایان بد بنیادهم.

پیش ما چیزی مقدس ترز زحمت نیست، لیك
باید از روی خرد تشخیص زحمت داد هم.
زحمت آن باشد که یك جنسی از آن حاصل شود،
ورنه در کشتار زحمت میکشد جلاد هم.
مرده باد این عالم ظلم وخیانت کاندر اوست
بینوا هم، اغنیا هم، بنده هم، آزاد هم!
زنده بادا پتك وداس تودهٔ زحمت که آن
سازد از نو عالمی بی صنف و بی اضداد هم!
عاشق زحمت توئی لاهوتی، اینسان عشق را
کس ندید ازوامق و مجنون و از فرهاد هم.

مسکو فوریه ۱۹۲٤

زنده است لنین

راهای شوسه از دهکده‌ها تا دل شهر
پر بد از برزگران،
پسرو دختر نوباوهٔ دهقان، زن ومرد،
مختصر پیر و جوان.
بود آنروز هوا سی درجه واندی سرد،
بلکه هم بیش ازان.
همه یخ بسته چه سرچشمه، چه دریاچه، چه نهر.



اجتماعی غلیانی، نتوان گفت که چند،
همه در جوش وخروش.

انقلابی هیجانی، نتوان دیدکه چون،
مغز مخلوق بجوش.
غضب از حد بدر وخشم زاندازه برون.
همه کس باخته هوش.
مضطرب جمله چنان برسر آتش اسپند.



شهر تاریخی مسکو شده ماتمکده‌ئی،
همه‌جا سرخ وسیاه.
همه‌در کسوت ماتم، همه درحال عزا،
رایت و خیل وسپاه.
هر کجا میگذری بیرق ماتم برپا.
شهر پر ناله وآه.
هرکرا می‌نگری، نیست مگر غمزده‌ئی.



خاك زیر قدم کارگران می جنبید،
خانها میلرزید.

غرق ماتم همه از عالی و دانی بودند،
خونشان میجوشید.
بسکه آشفته و کوك و عصبانی بودند،
اگر آندم میدید،
راستی شیر هم از هیبتشان میترسید.



هیچ درخانه نبد یك متنفس از شام،
بجز از کارگری.
پیر صد سالهئی از قوهٔ کار افتاده
با شرف رنجبری.
شوری افتاد بنا گه بدل آزاده،
گرچه اورا خبری
نه از آن همهمه بودونه از آن شورش عام.



سری ازخانه برون کرد وبهر سونگریست
دید محشر بر پاست،

ناگهان از حرکت هر محترك استاد.
خامشی در همه جاست.
فقط ازآن همهٔ شورش و داد و فریـاد
سوت فابریك بجاست.
نظر پیر هنرور چو به آن حال افتاد،
بیخود ازجـا برخاست.
گوئی امر آمدش از جانب وجدان که: «به‌ایست!»



ازپس پنـج دقیقه کـه زنوگشت زمین
ازتوقف آزاد،
تازه شد باز هم آن غلغله وجنبش وجوش.
پـیر در فکر افتاد.
کرد پرسش زیکی کاین چه فغان است وخروش؟
او چنین پاسخ داد
با تعجب: خبرت نیست که مرده است لنین؟



پیرگریان شد و لرزید و فغان کرد و نشست؛
دلش ازدرد طپید.

رفت از هوش دمی چند و بهوش آمد باز ،
کمی از جا جنبید.
دید در هر قدمی فرقویان درتك وتاز ،
بدلش آمد امید.
دیدهٔ خویش بمالید زپس باکف دست.



کارگرها همه با خواندن آهنگ کمون ،
هر طرف در حرکت.
پیرمیدید بحیرت ــ همه جا لشگر سرخ
صف بصف درحرکت.
صد هزاران علم سرخ بد و اختر سرخ
با شرف در حرکت.
همه جا بوی کمون بد ، همه جا رنگ کمون.



خواند برسردر یك خانه "سه کا ار کا پ"
چشم او نور گرفت.

دید در جای دگر لفظ کوم اینترن زدور،
پشت او زور گرفت.
مارش بین المللی را بشنید از شیپور،
غم از او دور گرفت.
رنگ او گشت برافروخته حالش شد به.



قد بر افراخت چو سروی، نظر انداخت متین
به یمین و به یسار.
کامسومول دید و پیونر همه جا گشته روان،
فعله ها خرد و کبار.
پیرصد ساله تو گوئی که زنو گشت جوان.
چون بدید آن آثار،
خنده‌ئی کرد و چنین گفت! «نه!.. زنده است لنین!»

مسکو ژانویه ۱۹۲٤

زور س س ر.

دیده‌ئی گرد بادرا که چسان
گله‌را از زمین برد بهوا،
کاروان گر دچار آن گردد
بر نگردد سوی وطن زآنجا،
چنگ اوگر بسنگ بند شود
از زمینش کند چو کاه جدا،
گذر او فتد بهر خانه
نگذارد اثر از آن برجا؟—
این از آن قوه های معروف است
بین اقران خویش بی همتا.

دیده‌ئی یا شنیده‌ئی که از آن
حاصلی غیر شر شود پیدا؟
جاهل است آنکه منتظر باشد
از چنین قوه غیر درد و بلا،

زآنکه این قوه بی شعور بود،
بی زبان وکر است وکور بود.
کور کورانه میکند طغیان،
هرچه پیش آیدش برد زمیان.

موج را دیده‌ئی که چون خیزد
بخت مردم ازآن به خواب شود،
بحر را آنچنان بجوش آرد
که دل از بیم آن کباب شود،
کشتی بادی و بخاریهم
از نهیبش بزیر آب شود،
هر چه آبادی است در ساحل
یک لگد گر زند خراب شود.

گر به خشکی بریزد از دریا
چشمه سار از تفش سراب شود؟ـ
اینهم از بین قوه‌های جهان
در صف اولین حساب شود.
جاهل است آنکه منتظر باشد
که از این قوه کامیاب شود.

زانکه این نیز بی شعور بود،
بی زبان و کر است و کور بود.
کور کورانه میکند طغیان،
هرچه پیش آیدش برد زمیان.

سیل را دیده‌ئی که چون آید
بشکند سد سنگ و آهن را،
بگریزد مردم از بیمش
ترك گویند مال و مامن را،
یك نفس گر به صحن باغ دمد
کند از ریشه کاج و لادن ر

در رهش هرچه هست نیست کند
نشناسد ز دوست دشمن را،
فعله را میکشد غنی را هم
مردرا غرق سازد وزن را،
ببرها هم از آن رها نشوند
گر کشاند بکوه دامن را؟ –
اینهم از قوه‌های پر عظمت
در یکم صف گرفته مسکن را.

لیکن این نیز بیشعور بود،
بی زبان وکر است و کور بود.
کور کورانه میکند طغیان،
هرچه پیش آیدش برد زمیان.

آتش افشان ندیده‌ئی که اگر
بکفد خلقرا هلاك کند،
بحر اگر در دهان او غلطد
آب آن‌را بدل بخاك کند،

درّه را دشت و دشت را درّه

تپه هارا همه مغاك كند،

گرچو مستان كند نمايد استفراغ

خاك را جمله زهرناك كند،

شعله اش هر كجا بر افروزد

آن زمين را زخلق پاك كند،

گر بر آرد سر از گريبانش

سينهٔ كوه چاك چاك كند؟ــ

اينهم از قوه هاى بى بدلى است

كه جهان را دچار باك كند.

اين هم البته بى شعور بود

بى زبان وكر است وكور بود.

كور كورانه ميكند طغيان،

هرچه پيش آيدش برد زميان.

برق را ديده‌ئى كه چون خندد،

خنده اش لرزش افكند بجهان،

رعد از سهم آن کشد غرّش
ابر از بیم آن شود گریان،
گر که پیچان شود به پیکر پیل
پیل چون پشه میشود بیجان،
سیلی‌ئی گر زند به صورت کوه
کوه چون گوی میشود غلطان،
ور به چنگش فتد خراب کند
غرب را همچو شرق در یك آن؟ـ
همه دانندکز تمام قوا
این یکی حاکم است بر دگران.
قوه‌های طبیعی دنیا
همه پست اند در مقابل آن.
عیب آن اینکه بی شعور بود.
بی زبان و کر است و کور بود.
کور کورانه میکند طغیان،
هرچه پیش آیدش برد زمیان.

زین همه قوه ها که بشمردم

واین چنین چند قوه های دگر،

هست یك قوه‌ئی که بی تردید

برتر است وعظیم ومحکمتر.

او بود حکمران و فرمانده

دیگران، زیر دست و فرمانبر.

او دهد امر وبا خبر که چرا،

دیگران مجری بدون خبر.

برق بیرحم را اگر خواهد

زیر بار گران کشد چون خر.

ور تشبث کند زهیچ زمین

آتش افشان برون نیارد سر.

گردد از خادمان استحصال.

در کفش موج وباد ویرانگر.

نام این قوه هیچ دانی چیست؟

گویمت آشکار - زور بشر.

لیکن این قوه با شعور بود
نه بود لال و کر، نه کور بود.
با شعورانه میکند اقدام،
آنچه خواهد دلش دهد انجام.
نکته ئی کویمت که در حلّش
عاجز و خسته عقل پیر شود:
از قوای طبیعی دنیا
هیچ یك، گر کسی بصیر شود،
ندهد حاصلی کز آن حاصل
خود آن قوه دستگیر شود.
لیك زور بشر به آن قدرت
پیش محصول خود حقیر شود.
از مقام بلند خود این زور
ای تعجب، چسان بزیر شود؟
قوۀ کار ـ خالق یکتا،
چون بمخلوق خود اسیر شود؟

چه سبب دارد اینکه این قوه

بندهٔ دشمن شریر شود؟

با وجودیکه با شعور بود

نه بود لال و کر نه کور بود.

با شعورانه میکند اقدام،

هرچه خواهد دلش، دهد انجام.

قوهٔ قادری به این عظمت

که نه لال است ونی کر است ونه کور،

زیر دست واسیر و بنده شود

چون زمحصول خویش گردد دور.

قوهٔ غاصبی از این محصول

میشود صاحب وسایل زور.

می‌نماید به زور این محصول

زور حاصل کننده را مقهور.

زور سرمایه ـ قوهٔ غاصب،

کند آنرا بحکم خود مجبور،

بندد آنرا به بند دین و وطن ،
کشد آنرا بکار تالب گور .
مختصر، در حصار موهومات
قوهٔ کار تا بود محصور ، —
بدتر از زور بیشعور بود ،
گرچه نی لال و کر نه کور بود .
چون که او خالق است ومثل غلام
حکم سرمایه را دهد انجام .
لیکن این قوه را که سرمایه
متفرق نموده و محکوم ،
چون شود متحد به تشکیلات
پا گذارد بروی هر موهوم ، —
بازهم آنچنان که در خور اوست ،
قدرت خویش را کند معلوم .
میشود حکمران این دنیا ،
زور سرمایه را کند معدوم .

نیست سازد وسایلی که از آن
گشته موجود ظالم و مظلوم.
ورتو خواهی که در عمل شخصاً
بر تو گردد ثبوت این مفهوم،
بنگر صنف فعله در س س س ر
به طبیعت چسان شده مخدوم!

آری، این قوه با شعور بود،
نه بود لال وکر نه کور بود.
متشکل، یگانه و آزاد،
هرچه خواهد دلش کند ایجاد.

مسکو نوامبر ۱۹۳۲

به ستالین — بریگادیر
بریگاد ضربه دار پرولتاریات
جهان !
در مرگ ن. س. آللیلویوا

نـا خدا

شب تـاریك وبحر پر طوفان،
شورش موجهـا، تلاطم آب!
غرّش رعد و ریزش بـاران،
خطر غرق و وحشت گرداب!

کشتی ئی محکم وعظیم وستبر
بـا شتاب تمـام میـگذرد.

همچو برقی که میجهد در ابر،
دل بحر از شتاب آن درّد.

کشتی اندر کمال استقلال
خلق کشتی همه قوی، چالاک.
تا خطر را کنند استقبال
منتظر، مستعد، ولی بی باك.

کشتی خویش را برای دفاع
همه گی متحد و آماده.
نا خدائی جسور و راد و شجاع
بر سر عرشه راست استاده.

در شگفتند مردم عالم ـ
نا خدا بسکه محکم است ومتین ـ
که زخون است و گوشت این آدم
یا که از آهن است و پولادین ؟

کشتی این راه پر مخافت را
ببریده زنیمه افزونتر.
دفع کرده هزار آفت را،
جنگ کرده است باهزار خطر.

ساحل اینك عیان شده ازدور—
ساحل زندگی و خوشبختی.
تابه کشتی رسد زساحل نور،
لیك باقیست باز هم سختی.

بود کشتی همیشه، بی کم وکاست،
درهمه راه خودچه روز وچه شب،
یادچار هجوم موج از راست،
یا بزیر فشار باد از چپ.

گرچه طغیان موج وضربهٔ باد
دائمی بود ومدهش وپربیم،

لیکن این نیست قـایق صیاد ـ
کوه جنبنده است و ابرجسیم .

پیکری سخت وسهمگین دارد،
او از این بادها نمی لرزد .
نا خدائی چنین امین دارد ،
او از این موجها نمیترسد .

گرچه بعضی ز بز دلان جبون
در هراس اوفتـاده قی کردند،
اکثریت بجدّ و علم و فنون
راه‌را فاتحانه طی کردند.

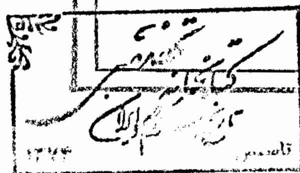
موج عاجز شده است وافتاده
حمله هـای مهمش از ارزش .
نـا خـدا همچو کوه استاده
بی تکان ،
بی هراس ،
بی لرزش .

بـاد اینك زكـار، میماند،
كوششش همجو موج، بی‌حاصل.
نـاخـدا مستقیم میرانـد
كشتی خویش راسوی ساحل.

نا گهان در هوا نمایان شد
تیره دودی غــم آور و میشوم،
روی دریا بزیر بوران شد،
كشتی از روبـرو دچار هجوم!

ابر بارد تگرگ و هم باران،
بارشش ـ نیستی، تگرکش ـ مرك.
اهل كشتی تمام در هیجان ـ
سینهٔ نـا خدا نشان تگرگ.

اینك اینك تگرگ مرگ پرید،
نــا خدا را زد ورسید بــه دل.



نا خدا خم نشد، ولی لرزید،
لرزشش کرد حلّ هر مُشکل:

تاکنون هر که مانده بود به شك
که تن نا خدا زپولاد است،
تن پولادی است بی پی ورگ،
دل ندارد، زعشق آزاد است، —

برد از این لرزش موقت پی
به حقیقت، که کار اینسان نیست.
نا خدا را کنون شناخت که وی
بهترین عنصران انسانیست.

تنش از گوشت باشد ورگ وپوست،
روح او پر زعشق وآزادی است.
اینکه بینی، فقط ارادهٔ اوست
که چنین آهنین و پولادی است.

او به این کشتی است وابسته،
هرچه کرده برای آن کرده.
در ره آن زفکر خود رسته،
عشقرا هم فدای آن کرده.

نا خدائی که اینچنین دارد
عشق چون گل، اراده چون پولاد،
تا به ساحل بدون شبهه برد
کشتی و خلق را کند آزاد.

کریم — یالتإ نوامبر ۱۹۲۳

سه قطره.

این شنیدم بخردی از استاد

که میان سه قطره بحث افتاد.

هرسه پاکیزه چون در غلطان،

هر سه پر جلوه، هر سه نور افشان.

زان سه قطره یکی که بد روشن

گفت: نبود کسی بپایهٔ من.

شکل من اینکه چون ستاره بود،

به سر افرازی ام اشاره بود.

صافم وپاك ودلر با وقشنگ،

ساده و بی علایق و بی رنگ.

هر چه در این جهان ز بحر و ز بر
شده ایجاد از قوای بشر،
من شریکم به کار ایجادش،
عاملم در بنا و بنیادش.
نه فقط عاملم به هست شدن،
بلکه بی شبهه عین آنم من.
چون به قنّاد خانه میگذری،
هرچه آنجا متاع می نگری،
گر که پشمک و یا که با قلواست،
یا گز اصفهان و یا حلواست،
گر چه در شکل ورنگ مختلف اند
اصلشان را چو بنگری ـ قند اند.
قند ـ اصل تمام اشیا اوست،
واحد جمله این رقمها اوست.
در جهان نیز هرچه موجود است،
هرچه هست وشود و یا بوده است،

آنچه محصول دست آدمی است،
اگر از کان و یاکه از زمی است،
شکلشان هرچه، نا مشان هر چیست،
طعمشان هرچه، فا مشان هر چیست.
گر بدست شهند یا که گدا،
درد از آنها رسد و یا که دوا،
گرم یا سرد، خشك یاکه ترند، —
همه شان زور کار کارگرند.
واز همه شکلها که در دنیا
گشته از زور کار گر پیدا،
چون که من ساده ولطیف ترم،
زان سبب از همه شریفترم.
هم گذشته از این، بطور مثال:
سازد ار زور کاگر متقال،
در همان لحظه ومرادف آن
چیز دیگر نیاورد بمیان.

لیك در هر زمـان که زور بشر
متبدل شود به چیز دگر،
در همان دم، بـه وقت آن تحویل
قسمی ازوی به من شود تبدیل.
من بدنیا عزیزتر گهرم، —
عرق وقت کار کارگرم.
بهر تجهیز و زینت دنیـا
صاحبم صرف میکند من را.



قطرهٔ سرخ با کمال ادب
گفت: حق است وراست این مطلب.
لیك من نیزمایه ام عالیست،
در شرف قدرو پا یه‌ام عالسیت.
لعل و یاقوت پر بها سنگند
زانکه با من شبیه وهمرنگند.

سرخی رونشـان پیروزی است ،

از قدیم اسـت این نه امروزی است

زان بحسن جهان دهد رونق

که بود سـرخ رنـگ روی شفق .

ثابت این نکته در همه دنیاست

که گل سرخ بهترین گلهاست .

من همان قطره ام که آتش من

سوزد از شعله ظلمرا خر من .

همچو دریـا همیشه در جوشم ،

بهر آزادی تـو میکوشم .

چون نگه میکنم که تودهٔ کار

داده گردن بـه بند استثمار ،

چون ببینم که دختر دهقان

هست دایم گرسنه وعریان ،

چون ببینم امیر زادهٔ شوم

صاحب جاه وعزت است وعلوم ،

چون ببینم که زحمت مزدور
شده بر ضد او مسّخر زور،
چون ببینم زبان ودین و وطن
گشته زنجیر فعله در گردن،
چون ببینم که حاصل دهقان
میشود صرف عیش مفتخوران،
چون ببینم که دزد شحنه بود،
فعله جز عبد شیخ وشه نه بود،
چون ببینم رزیلتر حیوان
صاحب منصب است و مالك شان،
چون ببینم شریف تر آدم
گیر ظلم است وزیر دست ستم،
چون ببینم که صنعت وقانون
عز وناموس وفضل وعلم وفنون
آلتند از برای استثمار،
همه ــ جنس فروش در بازار،

چون ببینم که تـودهٔ زحمت
کند از بهر دیـگران خدمت،
چون ببینم که بورژو آزاد است،
کارگر در کمند بیداد است،
چون ببینم‌که شیخ زنده بود،
فعله اما هنوز بنده بود،
چون ببینم که صنف مفتخوران
حاکمیت کند به رنجبران،
چون ببینم که قوهٔ فاشیزم
می ستیزد بـه ضد سوسیالیزم،
چون ببینم که فعله نادان است،
آلت حزب مالداران است،ـ
شـعله خیزد زمن، بجوش آیم،
به‌رگ و پوست در خروش آیم،
برق آسا به جنگ بر خیزم،
صاحب خویش‌را بر انگیزم

که بضد ستم هجوم کند،
عالم ظلم را زبن بکند.
مختصر، من زبند استبداد
ننمایم اگر تورا آزاد،
تو همیشه اسیر خواهی ماند،
بنده و دستگیر خواهی ماند.
ستم از جوش من رود برباد،
زحمت از شور من شود آزاد،
از کفش های من رسد به جهان
حاکمیت بدست رنجبران.
آتشم، تیغم، آفتابم من، —
خون سرباز انقلابم من.
بهر دیکتاتوری کارگران
صاحب من مرا کند قربان.



چون سیه قطره این سخن بشنفت،
بعد تصدیق هردو دعوی گفت:
این سخن کاملا درست بود،
منکرش را عقیده سست بود.
لیك من نیز صاحب هنرم،
بلکه از هردو تان مفیدترم.
نبود البته این سیاهی من
باعث فرض بر تباهی من.
وصف رنگ سیاه بسیار است،
در سیاهی هزار اسرار است.
مه ومهر و ستاره گان یکسر
بدرآرند از سیاهی سر.
تیغی از من برنده‌تر نبود،
برقی از من جهنده‌تر نبود.
برش من زتیغ بیشتر است،
پرش من زبرق پیشتر است.

من توانم زگربه سازم شیر.
نو جوان گردد از من آدم پیر.
من توانم جهان بخندانم،
درهان خنده شان بگریانم.
فتح هر لشگری بدست من است،
ظبط هر کشوری بدست من است.
تیغ چون بشکند، همه دانند ـ
اثراتش بجا نمی مانند.
لیك من خود اگر شوم نابود،
اثرم هست تا ابد موجود.
بعد هر انقلاب وهر پیکار
هر صلاحی بود، شود بیکار.
آن عرقها وآن همه خون‌ها
شسته گردد زکوه وهامون‌ها.
لیك میدان من نگردد تنگ،
من همه گرم انقلابم وجنگ.

خامه تیغ است وصفحه میدانم،
درره فعله تیغ میرانم.
گرچه، ای قطره جان، که پرهنری،
عرق وقت کار کارگری،
هرچه در وصف خویشتن گفتی،
راست گفتی، تمام در سفتی،
لیکن این را زخواهر سیهت
بشنو، ای من فدای روی مهت
فعله هر جا در این جهان باشد،
زیر کار آنچه او عرق پاشد،
هرچه نعمت بزحمت وبیداد
کند از بهر دیگران ایجاد،
من قلم را اگر علم نکنم،
یکسر آن قصه‌را رقم نکنم،
همه جا روزها وهم شبها
در کلوب وتیاتر ومکتبها

نرسانم به بحر و بر آنرا،
نکنم درس کارگر آنرا،ـ
آن عرق‌ها تمام گردد باد،
بعد چندی همه روند از یاد.
تو هم، ای با شرف در گلگون،
ای به سر تاج قطره‌ها، ای خون!
حرف من در حق تو لازم نیست،
آن که منکر بود به قول تو کیست؟
خود همین رنگ انقلابی تو،
شاهد گفتهٔ حسابی تو!
لیکن، ای شعلهٔ ظفرمندی،
بشنو از من تو نکتهٔ چندی:
از جوانان فعله ودهقان،
وازدلیران صنف کارگران
هرکه بر ضد ظلم بستیزد،
خونش از دست ظالمان ریزد،ـ

گر من آن کرده را کنم پنهان

نرسانم ورا به گوش جهان،

همه را فاش وبرملا نکنم،

شور از آن در جهان بپا نکنم، —

کس نگردد خبر از آن احوال،

شود آن خون با شرف پا مال.

اثر من تورا بجوش آرد،

بسر صاحب تو هوش آرد،

که به ضد ستم قیام کند،

دورهٔ ظلم را تمام کند.

من قشونم، قشون رنجبرم،

من هجومم، هجوم کارگرم.

دعوی ام، حجتم، مناظره ام،

شاهدم، فتوی‌ام، مشاجره ام،

حامی‌ام، دافع ام، محافظه ام،

ناله ام، شکوه ام، مبارزه ام.

زاین همه چونکه پر بود جامم،
شد مرکب از آن سبب نامم.
هم برای تو، ای عرق، ای خون،
هم برای بنای کاخ کمون،
صاحب من مرا بکار برد،
پیش راند، بکار زار بُرد.



ای سپهدار صاحبان قلم،
قلم صنف فعله در عالم،
ای عزیز تمام رنجبران،
گورکی فعله، گورکی دهقان،
تو همین قطره را در این دوران
کار بردی به نفع کارگران،
از تمام ادیب های بشر
بیشتر، خوبتر، مؤثر تر.

بعد از این نیز در همین میدان،

با چنین تیغ فاتح و برّان،

زنده مان، نفع ده، مبارزه کن.

زنده مان،

نفع ده،

مبارزه کن!

مسکو سپتامبر ۱۹۳۲

سرای تمدن.

دیوار رخنه داری و طاقی شکافته،
پوشیده شفت آن همه از تار عنکبوت.
هر گونه مو و مار در آن راه یافته،
صحنش پر از مهابت وتاریکی وسکوت.



برجی قدیم و کهنه وپوسیده وبلند،
ارکان آن شکسته واز هم گسیخته.
هر گوشه قطعه قطعه ستونهای ارجمند
از جای خود بر آمده بر خاك ریخته.



در سرستون وسردر وایوان وسقف آن
با خط زر نوشته هزاران کتیبه ها،

اما سیاه گشته ویکسر شده نهان
در زیر دود، آن همه آثار پربها.



ها! یك كتاب پاره!...
بخوانیم: از این كتاب
شاید شود پدید كه این خانه ملك كیست.
پوسیده،
آه!
بلكه بود چشم من بخواب...
این خط... بدون شبهه، بلی، خط فارسی است..



آه!...
این بنا تمدن تاجیك بوده است،
آن خانه ئی كه نور فشاندی بكائنات.
وز بهر تازه كردن این كاخ پرشكست،
نبود بغیر راه لنینی ره نجات.

شهر دوشنبه ژوین ۱۹۲۵

باسماجی.

دشمن کمبغلان باز به پیش آمده است،
گرگ این مرتبه در جامهٔ میش آمده است
دزد با اسلحهٔ ملت و کیش آمده است،
خلقرا تا بکند بندهٔ خویش آمده است.

حمله بایست کند چون به‌ختا لشگر سرخ
تا دهد اهل خطارا به دمِ خنجر سرخ.

خصم شورا بهجوم آمده اورا بزنید.
بشتابید و بیائید و عدورا بزنید.
بدترا ز خصم ـ «رفیقان» دورورا بزنید.
شیخ اغفال کن و مفسده جورا بزنید.

میزند خصم تورا گر که تو اورانزنی
میکند ریشه‌ات ار ریشهٔ اورا نکنی

آمده تا که زنو تاج ونگین را گیرد،
از کف کمبغلان آب وزمین را گیرد،
انتقام ستم و بدعت و دین را گیرد،
شوی آنرا بکشد، دختر این را گیرد.

ای رفیقان بشتابید و امانش ندهید،
راه در مملکت رنجبرانش ندهید.

بشتابید کز اینجا نگریزد دیگر،
خون زحمتکش پیچاره نریزد دیگر،
بزنیدش که خود ازجای نخیزد دیگر.
بکشید ش که نماند بستیزد دیگر.

از ره رنجبر این خارستم را بکنید،
ریشه‌اش تا که نروید زنو، آتش بزنید.

کمبغل دورهٔ این مفتخوران را دیده است،
ظلم این طایفه بر رنجبران را دیده است،
هتك ناموس زنان و پسران را دیده است.
«عدل و دینداری» این بدسیران را دیده است.

به چنین بیشرفان راه نخواهد دادن.
بیشهٔ شیر به روباه نخواهد دادن.

کامسومول نیز در این جبهه ظفر خواهد کرد،
خانهٔ عمر عدو زیر و زبر خواهد کرد،
تن دشمن همه محروم زسر خواهد کرد،
کامسامولکا هم البته هنر خواهد کرد.

همچو مردان زن ما نیز هنرور باشد،
«شیر — شیراست، اگر ماده، اگر نر باشد».

قسمت دشمن ما شاهد فیروزی نیست،
بایرا ماحصل زحمت ما روزی نیست،

فکر این بیخردان غیو جهان سوزی نیست ،
کمبغل هم دگر آن بندهٔ دیروزی نیست.
او دگر لذت آزادی خود دیده است ،
کی بدو کی شده اکنون ، همه را فهمیده است.

مگر آن عهد ستبداد فراموش شده است ،
مگر آن دروهٔ بیداد فراموش شده است ،
مگر آن خنجر پولاد فراموش شده است ،
مگر آن هیکل جلاد فراموش شده است

که تن رنجبر از دیدن آن میلرزید ،
بچه اندر شکم مادر از او میترسید.؟

کی گذارد که زنو دور امارت بشود.
رنجبر باز گرفتار اسارت بشود ،
دورهٔ ظلم وستبداد وتجارت بشود ،
باز هم نوبت تاراج وشرارت بشود.

مرد آن دورو دگر زنده نگردد هرگز،
تودهٔ ما به کسی بنده نگردد هرگز.

دیگر، ای بیشرفان، دست کشید از شورا،
کشور فعله ودهقان نبود صید شما،
حاصلی جز دمِ شمشیر نبینید از ما،
چون سگ دزد گریزید بزودی، کاینجا

«سرزمینی است که ایمان فلك داده به باد،
هرکه شیرین طلبد، تیشه خورد چون فرهاد».

مسکو ماه مای ۱۹۳۱

کرم اف آمد.

۱

سالها بود به تاجیکستان
راه قورغان تپه بیحد ویران.
نه فقط بد بگل اشتر در آن،
بلکه میماند تراکتور در آن.
جای گرگان بد ودزدان شرور.
خانهٔ مار بد ولانهٔ مور.
سنگ پشتی به کنار آن راه
داشت با عائلهٔ خود بنگاه.
گرچه آن عائله یك توده بدند،
خانه شان امن وآسوده بدند.

روزی از راه با حوال تباه
ماری آورد به آن لانه پناه.
آنقدر خسته ببه آن گم شده مار
که نبد هیچ در او تاب قرار.
سنگ پشت از دل وجان برپاخاست
مار را کشتن وخوردن میخواست.
مار گفتش که به این شور وشتاب
میکنی خانهٔ خودرا تو خراب.
گر دهی قول که من را نخوری،
رشتهٔ زنده گیم را نبری،
بتو آن راز که من میدانم
گویم وجان تورا برهانم.
ورنه زود است که با فرزندان
میشوی در سر این ره قربان.
سنگ پشت از سخن اوترسید،
داد پیمان به وی و سر پرسید.

۲

ماز گفتش که به تاجیکستان
تازه یك خلق نو آمد بمیان.
این کسان ملت و قوم دگرند،
راست گویم؟ــ همه فوق بشرند.
پیش این خلق خدا موهوم است،
کوه در پنجهٔ آنها موم است.
حاکم ورهبر شان یك چیزی‌است
که مرا فهم به آن امکان نیست.
خود این چیز نمیدانم چیست،
نامش اما شده «حزب کمونیست».
این همه قوه که در دنیا هست
پیش این قوه بود بیخود وپست.
بالشویکان که مطیع او یند،
همه گی درره اومی پویند،ــ

خـالق و

مقتدر رند و

استاد،

هر چه خواهند نمایند ایجاد.

«هیچ» از اینطایفه «هر چیز» شده است،

تیغشان برسر ما تیز شده است.

در چنان جا که بجز ماو عقاب،

کس ندید از بشر الّا در خواب،—

خواب در چشم نیاید دیگر،

آنقدر هست هیاهوی بشر.

آتش وآب بود خادمشان،

نرم گردد چدن از یك دمشان.

در هوایند قویتر ز عقاب،

چون نهنك اند وچو کشتی درآب.

راست گویم به تو، ای کان کَرَم،

به همان قول درست تو قسم

کز همان دم که مرا مادر زاد،
من چنین قوه ندارم در یاد.
از توانائی این قوهٔ نو
یك سخن با تو بگویم بشنو.

۳

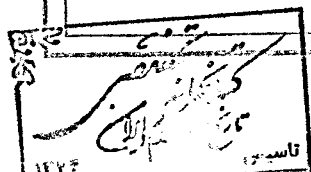
فعله‌ئی بود کرموف نامش،
نمی ارزید دو پول انجامش،
عاجز و بیکس و بی خط و سواد
تا که در حلقهٔ این جمع افتاد.
بالشویکانش به یك مدت کم
دم دمیدند و نمودند آدم.
ساختند از بدن او انسان،
پایش از آهن بسیار کلان.
این ـ چنین پای توانا باشد
که وجودش عدم ما باشد.

او بهر راه رود با این پا،
بگریزد حشرات از آنجا.
راه کوبیده وآماده شود،
جای پایش همه جا ـ جاده شود.
راه‌ها ساخته از حد فزون،
مارها کشته زاندازه برون.
من زهر جاده گریزان شده ام،
هی از این ره بسوی آن شده‌ام.
لیکن این آدم پا از آهن
ندهد هیچ کجا راه بمن.
سبب این است که من در این راه
به تو آورده ام امروز پناه.
لیك بی شبهه بزودی آن مرد
حمله بر راه تو خواهد آورد.
خیز ودست زن وفرزند بگیر،
بگریز از سر این ره چون تیر!

میزبان گفت به مهمان که بس است،
بمن این مکر تو کاری عبث است.
پیر گردیدم و نشنیدم من
آدمیزاده و پا از آهن.
من سه سال است که در این راهم
وز دو صد راه دگر آگاهم.
یک عمك هست مرا در ریگر،
در قراطاق عموی دیگر،
خواهرم ساکن راشیدان است،
مادرم در بر او مهمان است،
چند سال است اثر از آنها نیست،
زاین حکایت خبر از آنها نیست.
گر چنین بود، یقین مادر من
میفرستاد خبر در بر من.

٥

هم در این سال بزرگی ز بشر
کرد با جمعی از این راه گذر.
ماند ماشین وی اندر این راه
همچو دلوی که بیفتد در چاه.
در سر خوبی رههای دگر،
وز بدیهای همین ره، یکسر
بینشان بحث کلانی افتاد،
هر یکئ داد فصاحت میداد.
همه بودند در این گپ همرای
که کرموف نهد ار اینجا پای،
راه ما رشک جنان خواهد شد،
بهترین راه جهان خواهد شد.
لیك سوگند به جان پسرم،
که زتن گرکه ببرّند سرم،



حرف این طایفه باور نکنم،
جای در منزل دیگر نکنم.
از همین قصه گذشته یکسال
زاو نمانده است اثر غیر خیال،
چند مه شد پسرم داماد است،
دخترم زن شدو کودك زاده است،
وز کرموف اثری پیدا نیست.
در جهان آدم آهن پا، نیست.
حیف وصدحیف که پیمان کردم
گر که پیمان شکنم نا مردم.
ورنه الساعه تورا میخوردم
لذت از خوردن تو میبردم.

٦

بحث این هر دو چواینجا برسید،
جاده کوبی به سرلانه دوید.

مار آگه شد از آن حالت زار
نتوانست ولی کرد فرار.
سنگ پشت و پسر و دختر او،
خانه ولانه وما روسر او
همه‌گی شد به حقیقت مغلوب،
همه ماندند بزیر ره کوب
سنگ پشت آن دم مردن زد داد
کاسمان برسر ماها افتاد.
مار هم جرّهٔ آخر را زد
کاسمان نیست،ـ
کرموف آمد

ستالین آباد فوریه ۱۹۳۳

شیر آزاد.

۱

بود اندرده ما یك مردی
مرد با دانش وعالمگردی.
یك سفر با پسر هشیاری.
میگذشت از طرف نیزاری.
بود با کودك خود گرم سخن
نا گهان از دل نیزار کهن
نعره ئی سخت بگوشش آمد
که از آن لطمه بهوشش آمد.
پسر نورس او هم ترسید
زردشد رنگش و بر خود ارزید.

سخت بگرفت پدر دست پسر
برد اورا به سر راه دگر.
چون گرفتند ره امن وامان
به پدر گفت پسر با هیجان:
چه صدا بود که ترسیدم از آن؟
سست شد پشتم و لرزیدم ازان.
داد پاسخ به پسر عالم پیر
کاین صدا نیست مگر نعرهٔ شیر.
نعره چون از دل نیزار آید
از پَیَش شیر به پیکار آید.
زان سبب من چو تولرزان گشتم.
زآن مکان زود گریزان گشتم.
آری این نعره دلیرانه بود،
بانگ شیر است که شیرانه بود.

۲

بعد یك چند همان عالمگرد
روی از ده سوی مرکز آورد.

به تماشا شبی از شامگهان
هر دو رفتند به یك سیرك کلان.
بچه تا داخل آنجا گردید،
با خوشی گرم تماشا گردید.
ناگهان نالهٔ زاری بشنید
که دلش از اثر ناله طپید.
این نه چون نالهٔ انسانها بود، —
لابه و زاری حیوانها بود،
به پدر گفت پسر، این چه صداست
این چه نالیدن طاقت فرساست؟
از چنین ناله دلم شده پاره،
کیست این ناله گر بیچاره؟
کرد لبخندی و، پاسخ به پسر
گفت این نالهٔ شیر است، پدر.
به پدر کرد پسر سخت نگاه،
پدر از نیست او شد آگاه،

گفت آری بود این نعرهٔ شیر،
لیکن این شیر بُوَد شیر اسیر.
مثل آن شیر همین هم شیر است،
لیك در گردن این زنجیر است.
این چو آن شیر دلاور نبود،
مستقل نیست وَ خود سر نبود.
دانم اکنون چه تورا یاد آمد،
یادت آن نعره وفریاد آمد.
لیکن آن نالهٔ مظلوم نبود
لابهٔ ضیغم محکوم نبود،
شیر آنروز به زنجیر نبود،
همچو این شیر ـ زمینگیر نبود
حاکم مطلق نیزار بداو
نه چو این شیر گرفتار بداو.
نعرهٔ او صفت رادی داشت،
حالت عزّت وآزادی داشت

واین یکی حالت پیران دارد،

لابه و عجز اسیران دارد.

شیر آزاد چو آن غرّان است،

شیر محبوس چو این نالان است.

شیر—شیر است، ولی هست زیاد

فرق ما بین اسیر و آزاد.

۳

مردم تورکمن، ئوزبك، تاجیك

روزشان بود تماماً تاریك.

گرچه بودند به زحمت چون شیر،

لیك درگردنشان بد زنجیر.

بسکه این خلق گرفتار بدند،—

در همه حالت خود، زار بدند.

درگه رزم و یا مجلس بزم

هر ترانه، چه بر نثر وچه به نظم

گریه انگیز و غمین میخواندند.
بنده بودند وچنین میخواندند.
ذوق در بانگ اسیران نبود،
نعره شان نیز اسیرانه بود.
لیك سر تا سر این خلق اسیر
گشت آزاد ز او کتابر کبیر.
بـا زور مقتدر حزب لنین
شست آثـار اسارت ز زمین.
باز این خلق جسارت نکنند،
ترك عـادات اسارت نکنند.
خود آنها شده آزاد چو شیر،
بانگشان مانده ولی بانگ اسیر.

٤

به تو ای تودهٔ با دانش و فن،
به تو، این را به تو میگویم من.

تو که در بیشهٔ شورا شیری،
شیر آزادهٔ بی زنجیری،
پس در آهنگ تو آن شادی کو؟
آن همه شعله، آزادی کو؟
تو که دیکتاتور این نیزاری،
مستقلی وحکومت داری،
پس چه شد بانگ دلیرانهٔ تو
نعره وغرّش شیرانهٔ تو؟
تو که نی بند ونه زندان داری
پس چرا بنده صفت میزاری؟
ی عجب، هیکل تو —
هیکل شیر،
نعره ات
— نالهٔ روباه اسیر —
بس کن ای شیر ژیان ناله وآه
شیری آخر تو، نه مسکین روباه

بعد از این نعرهٔ شیرانه بزن،
بانگ وفریاد دلیرانه بزن،
تا شود بانگ دیرانهٔ تو
لایق هیکل شیرانهٔ تو.

در واگون راه مسکو ـ ستالین آباد
ماه مای ۱۹۳۳

به صنف آفرید گار.

شنیدم که استاد صنعتگری،
زبردست نقاش دانشوری،
بزحمت یکی صورت نامور
رقم کرد برروی یك لوح زر.
به هنگام تعطیل کار، اوستاد
بدیوار آن لوحه را تکیه داد.
در آندم از آنجا سگی میگریخت،
بـه آن لوحهٔ زر پلیدی بریخت.
چو صنعتگر آن دید، از جا بجست،
بزد سنگ ودندان سگ را شکست.

سگ از بیم او راه صحرا گرفت.
وی آن لوح زر را از آنجا گرفت،
به دار و همه زشتی از وی بشست،
نکوتر از اول نمودش درست.
بگفتا منم گرکه استادکار،
نمانم که کارم شود لکّه دار.
از آن بعد هم، در زمانی دراز
به استادی و دانش، آن لوحه ساز
از آن لوحه هر عیب را دور کرد،
بخوبیش در دهر مشهور کرد.



من آن صورت عالی بیغشم،
بود صنف مزدور ـ صورتکشم.
همان لوح زرهست میدان جنگ
که عمرم در آن صرف شد بی درنگ.

از این پیش، وقتی که بودم جوان
به تأثیر سن و محیط وزمان،
مرا چیزی‌ار بود اندر وجود
که با صنف مزدور بیگانه بود،
بشستش زمن پنجهٔ کارگر
چو آن لکّه سگ از آن لوح زر



ایا صنف یکتای ایجاد کار،
خدای من ـ ای فعله، نامدار!
اگر در هنر من مسلّم شدم
از آن شد که محصول دست توام.
زفضل تو باشد مرا برتری
به مصنوع هر گونه صنعتگری.
چنین صانعی در جهان کی بود،
که مصنوع او نیز صانع شود.

وای من کنم خویش یاریّ تو
شریکم در ایجاد کاریّ تو.
تو آن صانع قادر جامعی،
که مصنوع تو میکند صانعی.
تو، پس هرچه در وصف من دم زنی
همـان لحظه تبریك خود میکنی.
خودم هم، چو یك تن هوادار تو
تماشاگر حاصل کار تو،
بخود گر که تبریك وتحسین کنم
هماندم زمدح تو دم میزنم.
مرا زحمت تو چو اینجا کشاد،
توئی – من. منم – تو.

دوئیت نماند.

ستالین آباد ژولیه ۱۹۳۳

به شاللائی وفیورست!

جسمتان چون شد براه صنف مزدور از زمین
برسر دارستم با دست جلادان بلند،
آسمان بـا خویش گفت: این بالشویکانرا ببین
مرده ها شانهم زدشمن یك بدن بالا ترند

مرده تان گردشمانرا زنده پا زیر نهاد،
مـا، سپاه فعله قـول بـالشویکی میدهیم
کاندر این میدان بزودی زنده و پیروز و شـاد.
پـا بروی مردهٔ صنف توانگر مینهیم!

مسکو اوکتبر ۱۹۳۲

رباعی.

من کارگرم، کارگری دین من است.
دنیا وطن است و زحمت آئین من است.
گفتم به عروس فتح، کابین تو چیست؟
گفت آگهی صنف تو کابین من است،

کمون

دانی که کمون بپای چون شد ؟ ـ
برق آمد و شعله جست و خون شد
تا خانهٔ ظلم سرنگون شد،
تا آنکه عمارت کمون شد.

کلمهٔ شهادت رنجبر.

شهادت میدهم براینکه: من از ملت کارم،
نژاد سعی و تخم رنج و نسل دورهٔ زحمت.
وطن روی زمین و دین من فرمودهٔ زحمت،
بجز زحمت ندارم مذهبی، این است اقرارم.



چو از پستان زحمت داد شیرم مادر دوران،
کنون با نیّتی روشن، بحکم مسلك و وجدان،
در اینجا قول زحمت میدهم من، میکنم پیمان
که تا در بازووانم زور هست و در تن من جان،

بکوشم در پی تخلیص صنف فعله و دهقان.
بجنگم بر علیه ظالمان و فرقهٔ بایان.
نگردد تا جهان آزاد از ظلم و، بشر یکسان،
از این مقصود عالی دست هرگز بر نمیدارم.

نخجوان فوریه ۱۹۲۲

برادر پرده!

برادر پرده، ای صنم ماه روی من،
تا روی تو زیاد کند آبروی من.

هر جا که گفتگو ز نقاب تو میشود
خندد رقیب و گریه بگیرد گلوی من.

خواهم میان جامعه آزاد بینمت،
جز این، بجان تو، نبود آرزوی من.

بخت سیه مرا ز تو آنقدر دور کرد
تا آنکه شد سفید چو روی تو موی من.

میگفتم آنچه پشت سرت طعنه زد رقیب،
می بود اگر که روی تو در رو بروی من.

لاهوتی یا چه شد که به یارم اثر نکرد
با آنکه شد زمانه پر از های و هوی من.

اسلامبول ژانویه ۱۹۲۰

مندرجات

صفحه

